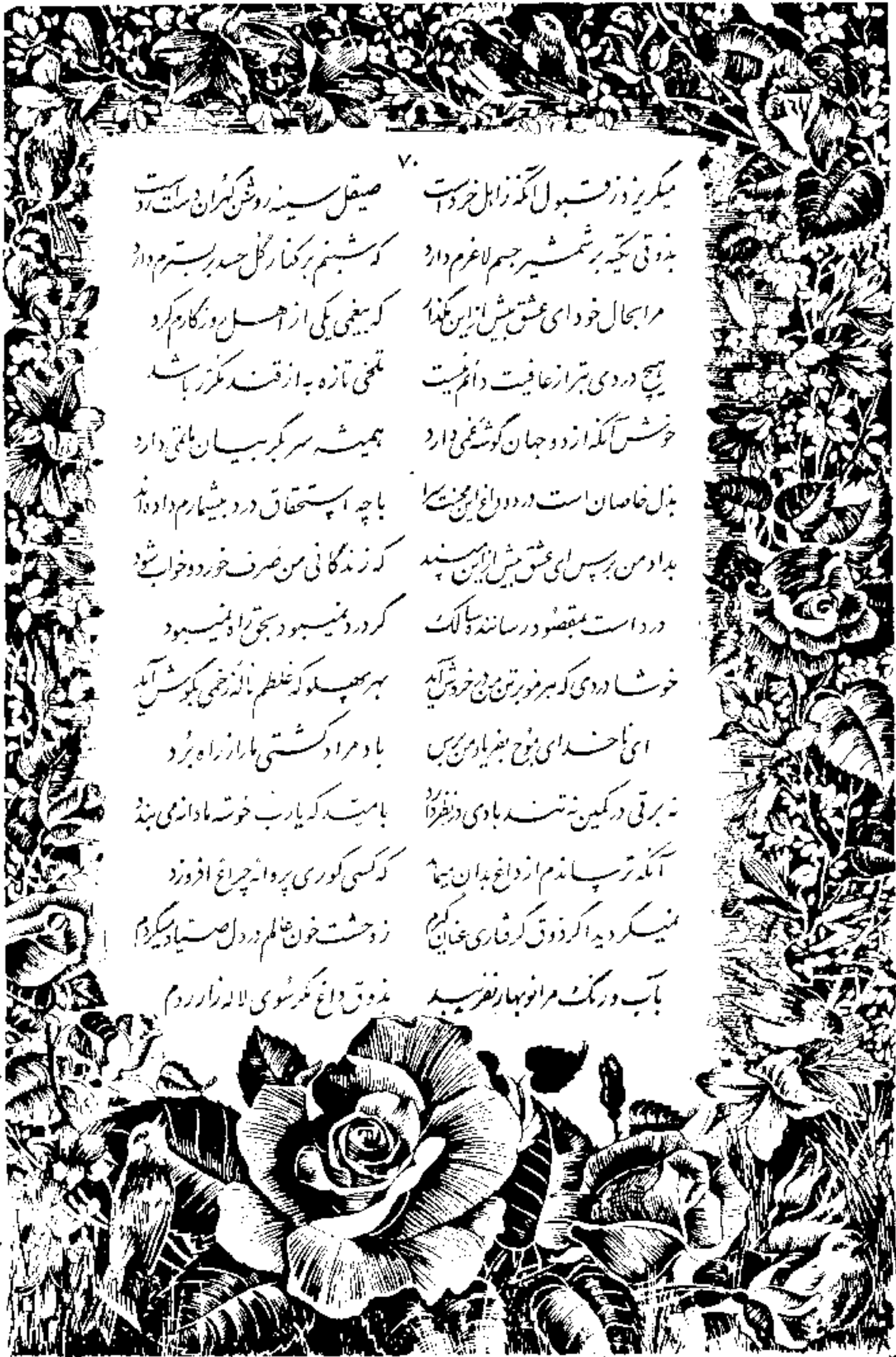


میگریز دستبول آنکه ز اهل خرد است  
 بیوقتی بکجه بر شمشیر جسم لاغر م دارد  
 مرا بحال خود ای عشق پیش از این بگذرا  
 بیچ دردی تیر از عافیت دامنیت  
 خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد  
 بذل خاصان است درد داغ این محنت را  
 بداد من بر پس ای عشق پیش از این بپسند  
 درد است بمقصود رساننده سلاکت  
 خوش دردی که بر منورترین مریخ خورشید آید  
 ای ناخند ای بویج بغیر یاد من برین  
 نه برقی در کین نه تشنه بادی در نظر درآ  
 آنکه تر سپاندم از داغ بدان میمان  
 منیکر دید اگر ذوق گرفتاری عنایکم  
 بآب در گنک مرا نو بهار نفرسید  
 صیقل سینه روشن کمران دست است  
 که شبم بر کنار گل حسد بر بستم دارد  
 که بیغمی یکی از اسل روزگار کم کرد  
 تمنی تازه به از قند کثر باشد  
 همیشه سر کبر بیان مانمی دارد  
 با چه استحقاق درد بشمارم دادند  
 که زندگانی من صرف خورد و خواب شود  
 کرد در منی نبود سخن راه نمیبود  
 بهر همپس که غلظم ناله زخمی بکوش آید  
 باد مراد کشتی ما را از راه برد  
 بامیت که یارب خسته مادانه می بندد  
 که کسی کوری پروانه چراغ افروزد  
 ز وحشت خون عالم در دل صیاد میگردد  
 بذوق داغ کمر سویی لاله زار ردم



۷۱  
 نخیری کر بر هم رخسار غمناک دل را  
 از این روزن و عالم را تا شایگان کن  
 هر کجا غم نیست آنجا زندگی مشکل بود  
 زین سبب آدم تعجیل از بهشت آمد برون  
 آید در آتشی از درد سپهر آزادی  
 چندی از چوب قفس صندل پشانی کن

راز عشق

راز عشق از دل ترا دشمن میکند بی اختیار  
 این شراب برق جولان میکند از دیشبه را  
 تنها اشک راز مرا جسته جسته گفت  
 غماز رنگ هم زبان سگفته گفت  
 رازی که بود پرده نشین همچو اشک من  
 مژگان شوخ چشم مردم نشسته گفت  
 آن زمان چشم ره گریسته ام صبا  
 که جای اشک کنه های راز می آرد  
 غم می ایست در میان لب و سینه من  
 رازی که بوسه بر لب اظهار میزند  
 لب از اظهار راز عشق بستم که چه میدانم  
 ز شوخی درد دل پستک این شیر پنهان  
 بر سپهر راز تو چون بیدم میلزد  
 شیشه از بادیه پر زود خطه ما دارد

رشته دکوهر

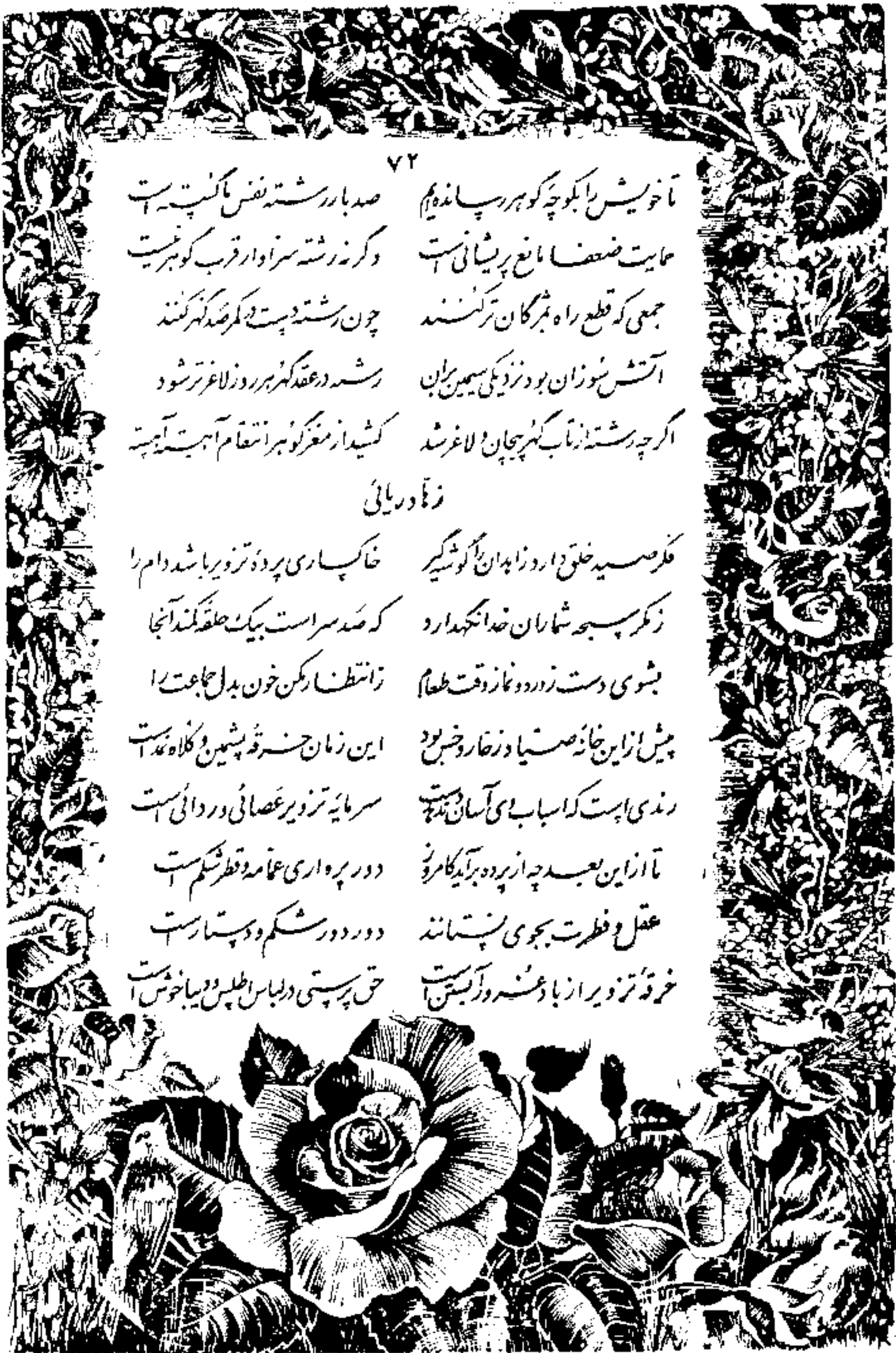
چو رشته مهر که شد اینچ داب آنگاه  
 ز آب دیده خود در کنه گرفت مرا  
 میتوان کردن بزری راه در لهامی  
 رشته از بهواری خود غوطه در گوهر زده است



تا خویش را بکوچه گوهر سپاندهیم  
صد بار رشته نفس ما گنبد است  
حمایت ضعیف مانع پریشانی است  
و گرنه رشته سزاوار قرب گوهریت  
جمعی که قطع راه بمرگان تر کنند  
چون رشته پست و کمر صد کمر کنند  
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران  
رشته در عقد کمر بر روز لاغر تر شود  
اگر چه رشته از تاب کمر چنان لاغر شد  
کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

### زمان در مانی

فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشتگیر  
خاکپاری پرده تزویر باشد دام را  
ز کمر سپهر شماران خدا نکند ارد  
که صد سر است بیک حلقه کند آنجا  
بشوی دست زرد و نماز وقت طعام  
زانتظار رکن خون بدل جماعت را  
پیش از این خانه صیاد زخار و خسر بود  
این زمان حسرت و پشیمانی کلاه نهد است  
رنده ای است که اسباب ای آسان بند است  
سرمایه تزویر عصائی در دالی است  
تا از این بعد چه از پرده بر آید کامرانی  
دور پرواری عمامه و قطر شکم است  
دور دور شکم و دستار است  
عقل و فطرت بجوی نستانند  
دور دور شکم و دستار است  
خرقه تزویر از باد عشره و آریستن است  
حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است





صدیابان در میان دارند ز نادانان<sup>۷۳</sup> کرچه در پهلوی هم چون سحر صد دانه  
 و اعطی چه شوی کرم لب بی نکت تو بحاله ای از گرمی گفتار ندارد  
 بر صدر باش که این دست و دهان آبکشان خانه پرد از ترار سپیل فایا باشد  
 مخور صائب فریب زهد از عامه زان که در کتنبه زنی مغزی صد بسیار پی سجد  
 کار با عامه و قطر شکم افتاده است خم در این مجلس بزرگها با فلاتون کند  
 گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود گر بعامه کسی کوی فضیلت میبرد  
 پیشه باشد زنده داری خون مردم بکند زینهار از زاهد شب ننده دارند شین  
 بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد همان بهتر که این با تو پس در تخانه آویزی

زنهور

از خس و خاشاک بگذر کرد کلهها کن طوطا تا چو زنهور عمل پر شه سپازی خانه را  
 چون تلخی عاقبت بر جای میاید کد آشتی چند چون زنهور سازی سیکه گاه از شش  
 بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی چو زنهور عمل آزا که منزل مختصر باشد  
 بر چنین چو عجبوت کند فریب را زنهور دار خانه پرا انگین گذار  
 موری آزار دایم خون خود را میخورد خانه پر شه میخوای بر دزنهورش



هزار خانه چو زنبور کردی پرشید ۷۴ اگر گزیدن مردم شمارداستی

### زخم زبان

گرم تر کرد من سوخت را زخم زبان شعله آتش سوزان زخس و خارا افزود

در دل صاف مانند ابرتغ زبان زخم این آینه چون آب بهم میآید

چه حرفهای خنک صائب از سیاه لای برای خاطر آن آفتاب میبوم

بیک حرف بیک صد کوه تکین رنگت مبارک میبویست و بگردن

### زاهد عشق

ز حرف عشق رسوای جهان شد زاهد خویده بازده پرده داری نیست عقل رسانی را

طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد عصائی بهتر از صد شیخ کافور می آید

ببحث عشق است امی زاهد خموشی پیشین عرض علم و نموشکافیها بعضی نیست

رتبه زمره عشق ندارد زاهد بگذارد که آوازه جنت شود

### زاهدومی

با شراب تلخ زاهد تر شردنی میکند کوجو امردی که سازد کار این بی پیرا

چه لازم است بزاهد بزردمی آید بخاک تیره میریزد آبروی شراب

سنگ در عصمت سرای جامم چه می‌کنند  
 که زیزد خون و اعطد خنجر زمر دست  
 مگذار شیخ را که میخانه بگذرد  
 کان خود پرست دشمن در نیمه نخست  
 منی که اهل شعورند واع نشسته است  
 چرا کسی بقیه‌مان بی شعور بد  
 سرود شمری آزادگی

نیست در بندگی سپردن آرزوی  
 نتوان فاخته را طوق کردن در آشت  
 طعنه بجای اصلی بر سپرد ای شمری  
 برک سپهری ارمغان دم نموزون است  
 بر شاخ سر و تکیه چو قمری چراکنم  
 نتوان بدوش مردم آزاده بار  
 از آن سر و از دختان سرفرازی شیر دارد  
 که باد مستی صد سینوار از سر دارد  
 از حوادث دل آزاده چه پردا دارد  
 چهره سپهر در بیداد خزان زرد شد  
 دوستی با تازه رویان عمر را سازد در  
 وقت قمری خوش که خود را می‌کنند قربان  
 تو از سنجاب داری طوق من از آهن تری  
 بین سر و تو بر جم است یا سر و من ای قمری  
 سرور ایک مصرع از قید خزان آزاد کرد  
 زنده جاوید می‌کردی اگر نموزون شوی

سپند

بمحل تو که خاشاک بود سپند آنچه  
 کراپست زبیره که سازد صد بلند آنچه

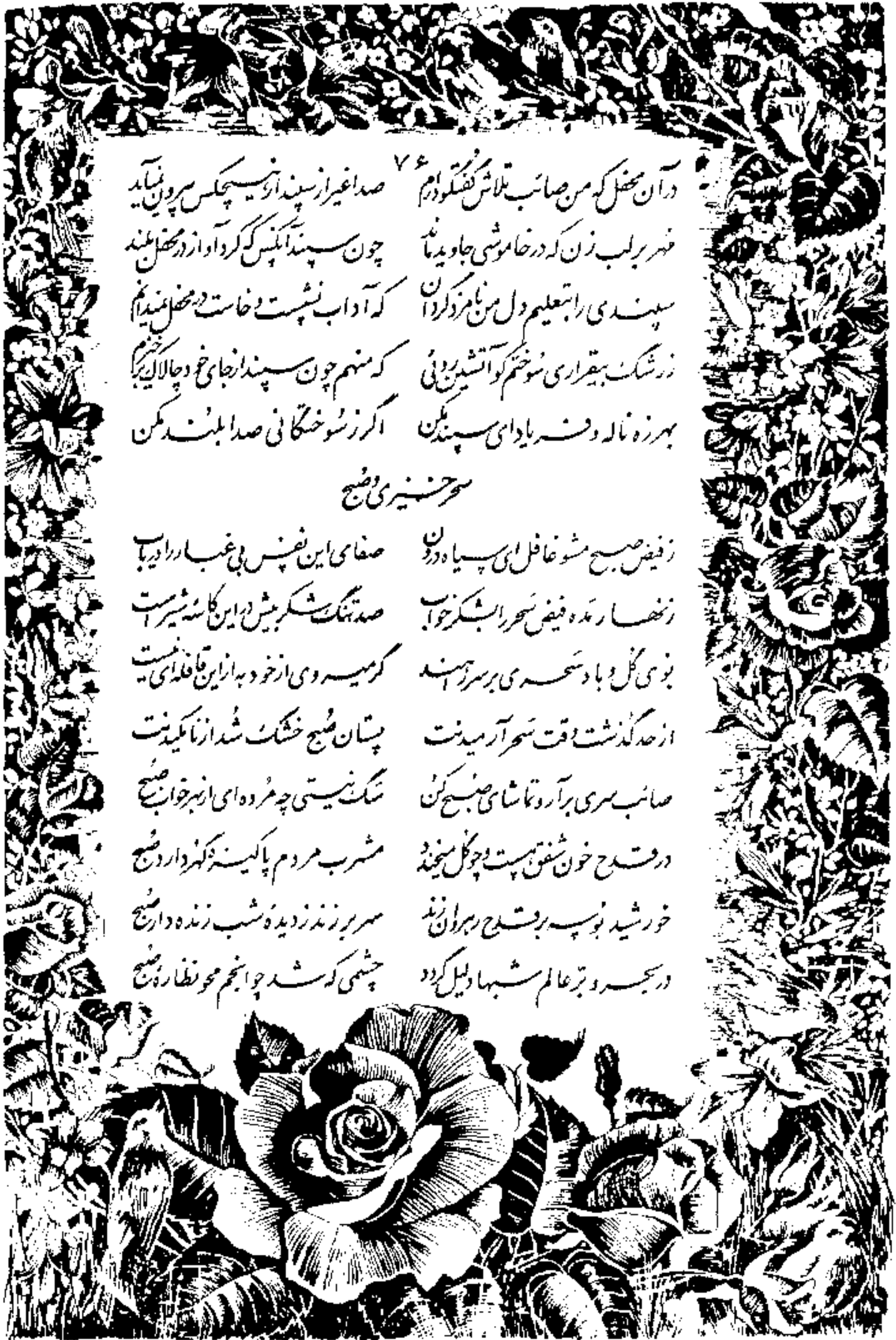




در آن محفل که من صائب تلاش کفشد <sup>۷۶</sup> صد اغیر از سپند از نیس چکس سرودن نماید  
 فخر بر لب زن که در خاموشی جاوید نماید <sup>۷۷</sup> چون سپند انگیس که کرد آواز در محفل بلند  
 سپندی را بتعلیم دل من نامزد کرد <sup>۷۸</sup> که آداب نشست و خاست در محفل نمودم  
 ز رشک بقراری سوختم کواشید بر دلی <sup>۷۹</sup> که منم چون سپند از جای خود جلالی برجا  
 بهره ناله و نسر یادای سپند <sup>۸۰</sup> اگر ز سوخنگانی صد ابلت کن

### سحر حسیری وضع

ز فیض صبح مشو غافل ای سپیاه <sup>۸۱</sup> صفای این نفس بی غبار را دید با  
 ز نهار رنده فیض سحر را بشکر جواب <sup>۸۲</sup> صد تنگ شکر بیش در این کاسه شیر است  
 بوی گل و باد سحر می بر سر زهند <sup>۸۳</sup> که میسروی از خود به از این قافله ای است  
 از حد گذشت وقت سحر آر میدنت <sup>۸۴</sup> پستان صبح خشک شد از ناکمیدنت  
 صائب سری بر آرد تماشای صبح کن <sup>۸۵</sup> سنگ نیستی چه مرده ای از بهر خواب صبح  
 در مستح خون شفق هست و چون کل میخند <sup>۸۶</sup> مشرب مردم پاکینه که در صبح  
 خورشید بوسه بر مستح ره روان زند <sup>۸۷</sup> مهر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح  
 در سحر و بر عالم شهباد لیل کرد <sup>۸۸</sup> چشمی که شد چو انجم محور نظاره صبح



۷۲  
 که با حلاص رخ خود بر زمین سانی صبح  
 روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح  
 سر بگریبان خواب از چو نه بر زده ای  
 بر قدر روشن شدن جان جام بریده است صبح  
 دل از آن زلف و بنا گوش چه کله که نخید  
 بی اثر نیست قهقهه های شب و زاری صبح  
 پیشتر ز آنکه شود آتش خورشید بلند  
 بر فرد ز آتش آبی بطلب کاری صبح  
 بدامش نیاید نرم بدامان که آویزیم  
 همین صبح است در عالم که آبی جگر دارد  
 دید صبح چه خامش نشسته ای صبا  
 بگو باه بدر یوزه اثر برود  
 در این دو وقت اجابت کشاده پیشانی است  
 دل شب از توانی سپیده دم خیز  
 بدامن میسد و دایم گریبان میدرد و هوشم  
 نمیدانم چه میکوید نیم صبح در گوشم  
 اگر خواهی که خورشید از گریبان است بآین  
 سحر حسیری فن خود همچو صبح پاکد امن کن  
 صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد  
 یکبار تو بسید در گریبان نذریدی

سیلاب و دریا

ماکه در هر بن موی که گرانی داریم  
 هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را  
 از خویش رفتگان را حاجت برابریست  
 یک منزل است دریا سیل سبک عنای  
 این ندای میرسد از رفتن سیلاب بجز  
 که در این خشک مانید که دریائی نیست

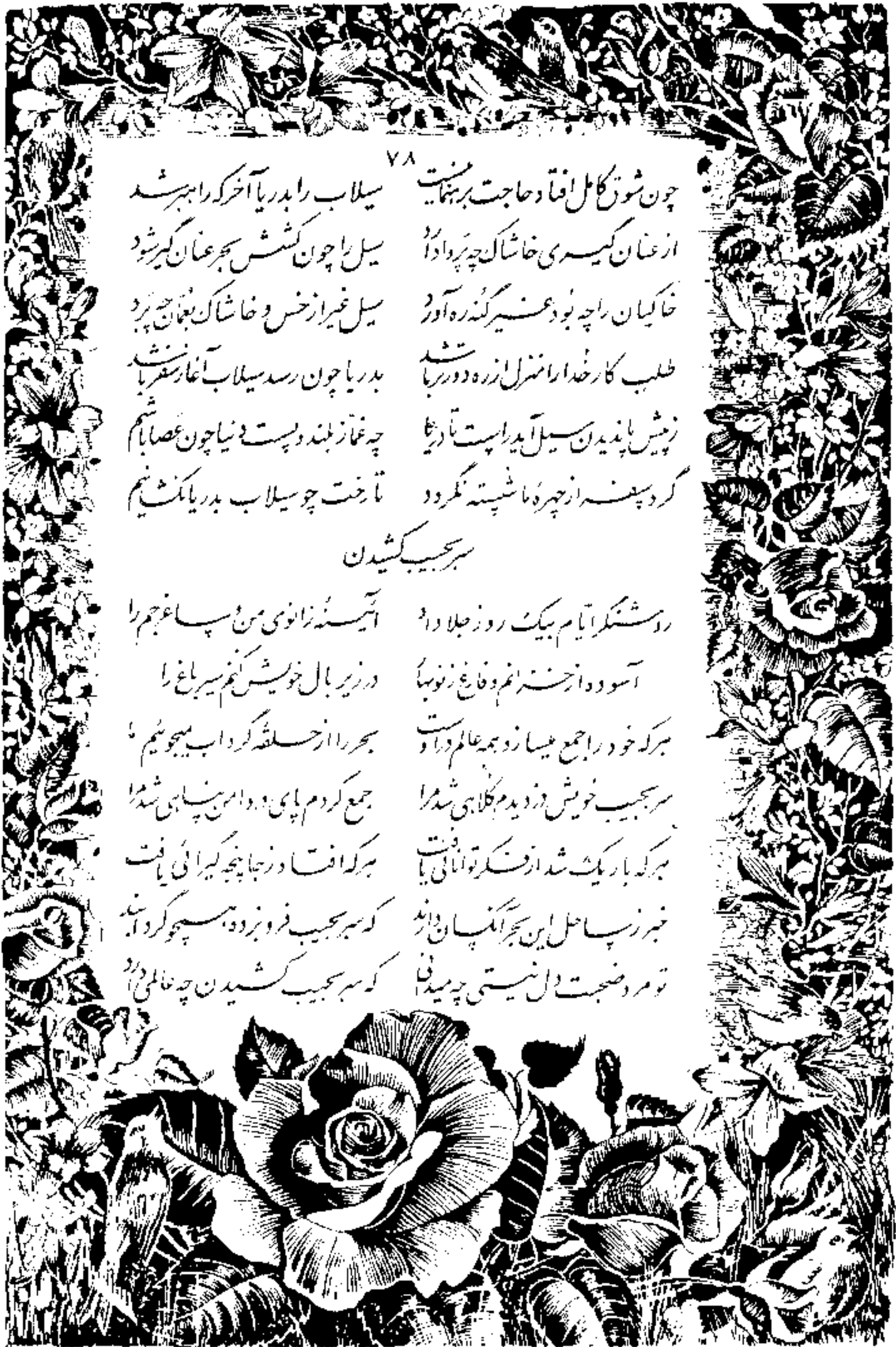




چون شوق کامل افتاد حاجت برهنایت  
 از عیان کیسری خاشاک چه پروا داد  
 خاکیان را چه بود عنبر کز زره آورد  
 طلب کار خدایا منزل از زره دور بر باد  
 زمیش باندیدن سیل آید ایست تا دریا  
 کرد پیش از چهره ما شسته نگردد  
 سیلاب را بدریا آخر که را بهر شد  
 سیل را چون کشتش بجز عیان گیر شود  
 سیل غیر از خس و خاشاک بجان چه پرد  
 بدریا چون رسد سیلاب آغار نشد  
 چه غماز بلند و پست دنیا چون عصا بشم  
 تا رخت چو سیلاب بدریا کشیم

### سبح کشیدن

روشنگر ایام بیک روز جلادان  
 آسود و از حسرت نم و فایغ ز نوها  
 بر که خود را جمع عیسا ز بیمه عالم در او  
 سربسبب خویش در دیدم کلاهی شد مرا  
 بر که باریک شد از فکر تو انانی یافت  
 خبر ز ساحل این بحر انجان دادند  
 تو مرد صحبت دل نیستی پر میدانی  
 آینه ز انومی من سپاهم را  
 در زیر بال خویش کنم سیر باغ را  
 بحر را از حلقه کرد آب میجویم ما  
 جمع کردم پای و در امن سپاهی شد مرا  
 بر که افتاد ز جانچه کیرانی یافت  
 که سربسبب فروزده بسچو کرد اند  
 که سربسبب کشیدن چه عالمی داد



۷۶  
 کبسی بود مستم سفر دیار وحدت  
 که درون خانه باشد همه جار سید با  
 هر که چون غنچه سر خود بگریبان بزد  
 وقت رفتن ز گلستان لب خندان  
 دل نیست غمده ای که کشاید بزور فکر  
 پهلو ده سبر سجیب تفکر کشیده ایم  
 جام جم آینه دار کاسه زانوی است  
 ما چو طفلان بر طرف بر تماشاییم  
 صائب نبری تا بگریبان سر خود را  
 هرگز نبری گوی سعادت ز میان

### سخن و سخنوران

از بخت سیه نیست گذرا ابل قمر را  
 بی چاک که دیده است گریبان قلم را  
 اگر نه تربه نظم است از چهر و صبا  
 مقام بر سر چشم است بیت ابرو را  
 در حسن بی تکلف معنی نظم آرن  
 از ره مرو بنجال و خط استعاره را  
 بی خون جگر معنی رنگین بندد روی  
 چون نافه بریدند سخن ناف سخن را  
 دلیل عزت اهل سخن همین کافی است  
 که خرده های مستلم زیر پاناید بخت  
 یکیدن سر انگشت خامه چون طفلان  
 گواد بی کسی و بی سنوالی سخن است  
 کار ما نیست سر زلف سخن شانه زد  
 اینقدر هست که یک پرده باز بکار است  
 همیشه بر سر چشم جهان بود جایش  
 تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست

ما خراشیده نکرد نشود صاحب نام <sup>۸۰</sup> دل رنگین سخنان همچو عقیق مرین است  
 رتبه گفتار را حیرت تلافی میکنند چاره خاموشی است شعری را از سخن گشت  
 عرق گلک بک سیر فرا پاک کنید که ز گلکشت سرگومی سخن میساید  
 باطن اهل سخن تیغ بکف استاده است تا که پستخام بیدان سخن میساید  
 منقار نبلان بشکر خنده باز بود دشنام تلخ در دهن باغبان نبود  
 شعر نبلند پا بر سرش منیا خورشید پایمال بر آستان نبود  
 بونی میتوان ضد گوهر برداشتن صبا ز دل تابر زبان یک نکته بسنجید میساید  
 عمر خود کو ماه کرده نامه خود را سیاه هر که صائب چون قلم سر در سر کفشار کرد  
 از دو حرف قابلی کرد دیگران آموخته است دعوی گفتار بر طوطی مستم کی شود  
 جمعی که چون مستم بی کفشار میروند چون طغیانی سوار بجانی میزنند  
 اگر کلام نه از آسمان فرود آید چرا هوسر سخن خامه در سجود آید  
 تا صائب ما بر سر گفتار بیاید ای اهل سخن بر سر انصاف بیاید  
 دامن منکر بلند آسان نیاید بست هر دو می پیچد بخود تا مصرعی نوزون کند  
 صائب از قلم سخنزان همه کس نوزون است کاش می بود درین عهد سخن دانی چند





ز نادای که کند خامه می توان نیست  
 که کوه درد بدل صاحب سخن دارد  
 همتی صاحب سخن را بر سر کار آورد  
 غنچه خاموشش طبل را بجشار آورد  
 طوطی از همواری آینه می آید بجز  
 پیش از باب سخن ز هزار لوح ساده باش  
 ز کین سخنان در سخن خویش نهانند  
 از نکلت خود نیست بهر حال حد کل  
 کریبان سخن صائب بدست آید  
 و لم شق چون قلم شد بس که دنبال سخن  
 صائب بزیر تیغ سر آمد حیات من  
 ز اندم که چون مسلم بن سخن آشناسم  
 خامه بهیوده و بد نبض بدست مردم  
 نشود درد سخن به زندا و اگر درون  
 بی محرک نیست مکن حرفی از من سرزند  
 گرچه دارم چون قلم چندین سخن در استن

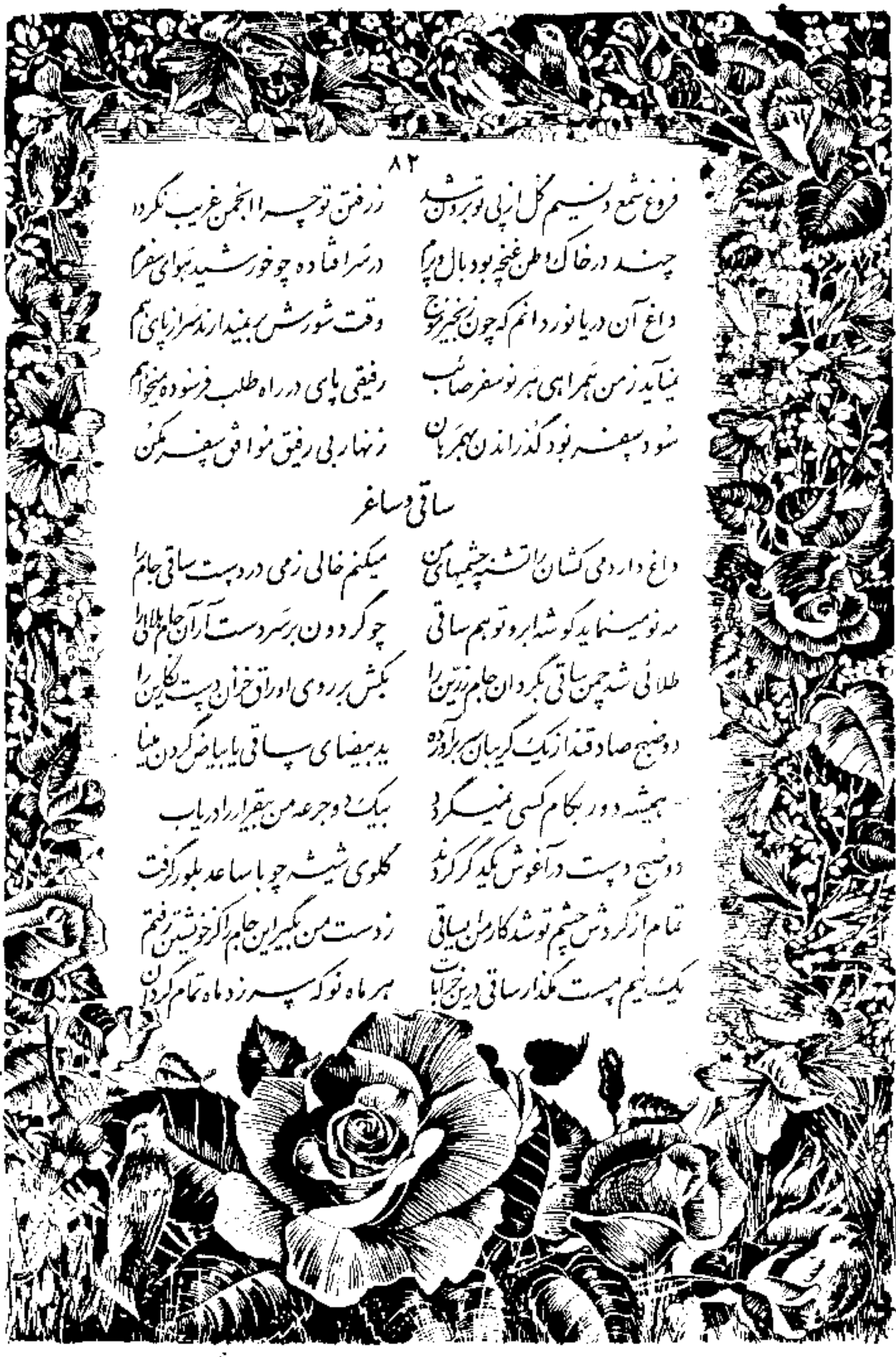
### مفسر

بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده  
 کوزی آسمی شتی گردد از جای غریب  
 بلند نام نگردد کسیکه در وطن است  
 ز نقش ساده بود تا عقیق درین است  
 که چو کرد و داع صدف عزیز شود  
 عزیز مصر یعقوب این سخن میگفت  
 بر پس که بی رفیق موافق سفر کند  
 با خود هزار قافله شویش میرد  
 از مردم کم طرف نیاید سفر بجز  
 پیدا است جانی چه نفس داشته باشد

فروغ شمع و نسیم گل از پی تو بردن  
 چند در خاک وطن غنچه بود بال و پر  
 داغ آن دریا نور دانم که چون زنجیر  
 نیاید ز من همراهی بهر نو سفر صاب  
 ز رفیق تو چو پسر ابا بخت غریب نکرد  
 در سراشاده چو خورشید بهای سفر  
 وقت شورش بر بنید از سر ز پای تم  
 رفیق بی پای در راه طلب فرسوده میخوام  
 ز نهار بی رفیق موافق سفر مکن  
 سود سپهر بود که زان دن بهر مان

ساقی و ساغر

داغ داردمی کشان را تشنه چشمای من  
 مد نویسنماید گوشه برو تو هم ساقی  
 طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زین را  
 دو صبح صادق قد از یک گریبان بر آرزو  
 همیشه دور بگام کسی نمیکرد  
 دو صبح دست در آغوش یکدیگر کرد  
 تمام از گردش چشم تو شد کار من ساقی  
 یک نسیم هست که از ساقی دین جان  
 میکنم خالی ز می درد دست ساقی جام  
 چو کردون بر سر دست آران جام بلا  
 بکش بر روی او راق خزان دست کلین را  
 دید میضای ساقی یا بیاض کردن میا  
 بیک دو جرعه من به قیاس در اریاب  
 گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت  
 ز دست من بگیر این جام اگر خوشتر فتم  
 بهر ماه نو که سپهر زده ماه تمام کردان



۸۲  
سائل و سوال

بزرگانی که مانع میشوند از باب حاجت را  
کردن خجالت از رخ سائل که میسبرد  
بچوب از آستان خویش میزنند دولت را  
شدم کرم اگر نگذارد کرم را  
باشد به از علامت مردم خیس  
ایل کرم در شتی اگر باکد کنند  
میشود کوهرا که جسع تواند کردن  
ابروئی که بدر یوزه کد امیر یزد  
از تمخی سوال کردهی که واقفند  
فرصت بلب کشودن سائل نمیدهند  
لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است  
عبت بخرقه خود بخیه میزند درویش  
اگر نه تیرگی آرد طمع چند سائل  
چراغ میطلبد روز روشن از مرد

شبم و خورشید و گل

تا شبم افشاده بر افلاک بر آید  
چون گل ز ساده لوحی در خواب نازد  
خورشید جهان تاب فرو همیشه در  
اشک و دایع شبم پیدار کرد ما را  
میرد چشمش که خورشید از گجا پیدا  
شبم مادر فسناسی خود بقار دیده است  
بقریب گل عذاران دل میند  
و صیت نامه شبم همین است  
ما چو خار از هر سردیوار کردن میکشیم  
شبم کستاخ را بنگر گجا آسوده است



بی گریه ای مباش که بشنم بظرف باغ  
 بر چنین رود سیر بهار اعتبار نیست  
 بلاک قبض سبک روحیم که از گلشن  
 یکی صده شد فروغ حسن گل افصحی بشنم  
 دل چه بشنم آب کن رود و گه پستان گند  
 مشو چو سبزه زمین کیم سر از گران جانی  
 اسی دیده کچین بادب باش که بشنم  
 گرفت تاج زار از آفتاب سبشم زمین  
 کمتر نتوان بود در این باغ به سبشم  
 مشو از سبشم خون گرم من اسی شان گل نخل  
 بر گل ز فیض دیده تردست یابوست  
 بشنم بروی گل با بخت نشسته است  
 بیک نفس سر بشنم با آفتاب رساند  
 چراغ نیکی جنت ان روشنی از آب بگیرد  
 روی اشک آلود بر رخسار خندان گند  
 در این بساط سبک و حشر بشنم باش  
 از دور بجزرت نکران است در این باغ  
 همان رستی طالع بجای می جویشتم  
 صائب سری از روزن خورشید بدین  
 که میوزد نفس خورشید تابان در سراج من

شکر گزاری

مای ز شکر سیرا پازبان شده است  
 تا در این باغی بشکر اینکه داری بر کن با  
 بشکر آنکه تراره در این زمین اند  
 غافل که چه شکر لب از شکر مین است  
 بر کن سیباید فشانند و بار میباید کشید  
 مباش در پی تاج بوستان نهان



هر چه اسنان داده است با آن داریم <sup>۸۵</sup> ما چه داریم ز خود تا ز تو چنان داریم  
مهر که با جمعیت انهار پریشانی کند میزند فال پریشانی برای خوشین  
شب زنده داری

فروغ مهر باشد دیده اختر شماران را  
صنای ماه باشد چهره شب زنده داران را  
تو بست خواب و قد های فیض دل  
تمام چشم که دستی شود لبنت سخا  
آفتاب دولت بیدار در بالین است  
میشوی با خواب سای بیدر دم بر تیرا  
یا سمن خویش را عرض بامیده  
از گل شب بوی فیض بوی کشیده است  
میوان پوشید چشم از هر چه میاید چشم  
آنچه نتوان چشم از او پوشید بیداری بود  
دامن شب را ز کف چو صبح ندانم  
تا ز گریب نام آفتاب بر آمد  
صائب سرخورشید بقران بندی  
بر خواب شیخون زنی تا پسحری چند  
یک چند خواب احت بر خود حرام کرد  
در ملک بی نشانی خود را بنام کردن  
شوق زنده دلی دستعد او عشق و نمود

فتنه صد انجمن آشوب صد بنگاریم  
گر بظا هر چون شراب کهنه خایویم  
چنان آماده عشقیم از ذوق سبزه چی  
که چسب صورت دیوار از جای بر دما



در این مباط من آن سیل ز پسر و شوم  
 بشکند پروانه کرد در انجمن بسید ما  
 که بحسه کوچد دهر بسچو رود نیل مرا  
 خیزد از طلیل فغان چون در چمن میبدا  
 آه اگر شیرین بچشم کوه کن بید ما  
 که آزادی کند دگیر طفلان دستا ترا  
 ز دست هم بر بایند چون سپند ترا  
 پتقی این میکند را جوش من از جابردا  
 در دیوار درین میکند بهوش من  
 بر ماره آمد شد بستان نتوان بست  
 آتش خورشید خواهد بمجر زرین چرخ  
 که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد  
 هر کجا دام تماشائی که بسینی دانش  
 چون تخم سوخته ماندند جاودان در خاک  
 چشم و اتم در ره سیلاب چون پل آسم  
 میکنند باد سحر گاهی کریبان باره گام





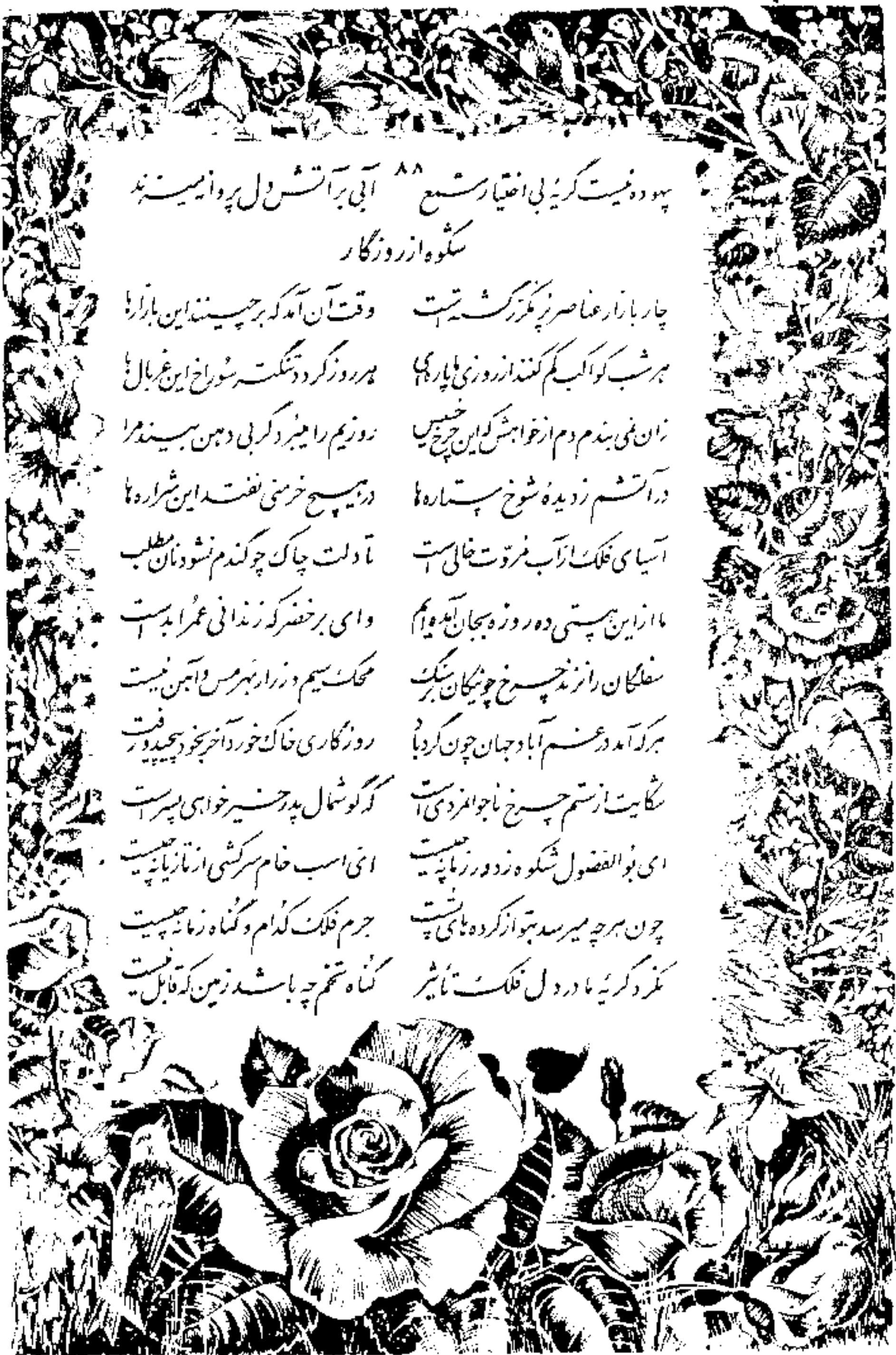
نامرد زاپست بود ای جنون ریشه دجانی  
 چو میبای پر از می فستند آد زیر سرد ارم  
 با سطله خورشید چه سازد نفس صبح  
 بذوق ناله من آسمان پستانه نیر قصد  
 گر چه ز افسرده دلایم بظاہر صائب  
 کل از من برک و بلبل داشت آبنگ و نواز  
 دل خوش مشرب داشت جوان عالم را  
 صائب چو موج بر سپهر این بجز بی کنا  
 نه آن صیدم که عشق از گل من مایه شوغلا  
 شمع و پروانه

کر روی دلی از طرف شمع ندیده است  
 زان شعله ناله از دل پروانه نگرشید  
 کند معشوق را بیدست پای میانی عشق  
 مگر که را بر خاک نشانی بجا کت میکند  
 صائب سبب جرأت پروانه که است  
 روشن نشد که شمع در این پنجهن گنج است  
 بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه بر خیزد  
 شمع آخر تکیه بر خاک پست بر پروانه کرد



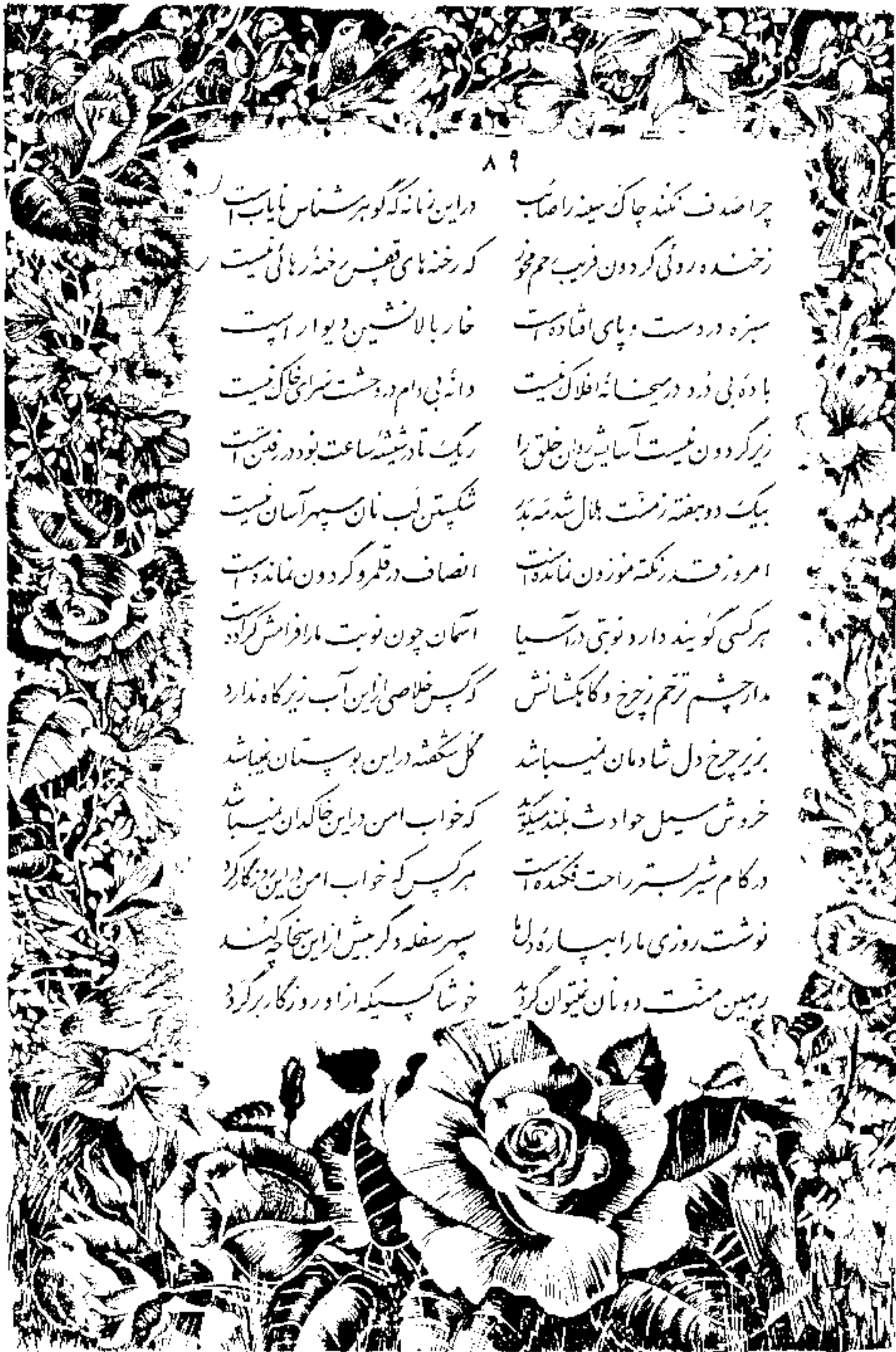
پهوده نیست کریمی بی اختیار شمع<sup>۸۸</sup> آبی بر آتش دل پروا نیستند  
سکوه از روزگار

چار بازار عناصر ز پرگزشت است  
وقت آن آمد که بر چسبند این بازارها  
هر شب کواکب کم کنند از روزی یارها  
هر روز کرد تنگت سوراخ این غریبان  
زان نمی بندم دم از خوابش که این خورشید  
روزیم را میزد کربلی دهن بسیند ما  
در آتشم ز دیده شوخ پستاره ها  
در هیچ خرمنی نفستد این شراره ها  
آسیای فلک از آب فروت خالی است  
تا دلت چاک چو کندم نشود مان  
ما از این پستی ده روزه بجان آمده ایم  
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است  
سطلکان را زنده چسبند چون بجان سنگ  
محاکت سیم و زر از مهر مس و آهن نیست  
بر که آمد در غنم آباد جهان چون گردبا  
روزگاری خاک خورد آخر خود چید و رفت  
که گوشت مال پدر حسیب را خواهی پیر است  
سکایت از تنم چسبند نا جو افزدی است  
ای سبب خام سرکشی از نازیانچه است  
ای نوال فضول شکوه ز دور زمانچه است  
چون هر چه میرسد بتو از کرده بای پست  
جرم فلک کدام و گناه زمانچه است  
نگرد کریمی مادر دل فلک تاثیر  
گناه تنم چه باشد زمین که قابل نیست



چرا صدف کنند چاک سینه را صاب  
 زخند و روئی گردون فریب هم محو  
 سبزه در دست و پای افتاده است  
 باد بوی فرد در سینه افلاک نیست  
 زیر گردون نیست آسایش روان خلق را  
 بیک دو بیفته ز منت بمان شده بد  
 امروزت در زکمه منوزون نمائند  
 هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا  
 مدار چشم زخم زچرخ و کابکشانش  
 بزیر چرخ دل شادمان نیس باشد  
 خروش سیل حوادث بلند میکند  
 در کام شیر بستر راحت فکده است  
 نوشت روزی ما را بپاره دلها  
 در بین مشت دو مان نمیتوان کرد

در این زمانه که گوهر شناس نایاب است  
 که رخنه های قفس رخنه رمانی نیست  
 خار بالانشین دیوار است  
 دانه بی دام در حشت سراسی خاک نیست  
 ریک تا در شیشه ساعت بود در فتن است  
 شکستن لب نان سپهر آسان نیست  
 انصاف در قلم و گردون نمائند است  
 آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است  
 که پس خلاصی از این آب زیر گاه ندارد  
 گل شکسته در این بوستان نیباشد  
 که خواب امن در این خاکدان نیس باشد  
 هر کس که خواب امن در این روزگار دارد  
 سپهر سفید و گریش از این سنجاک نیست  
 خوشا کسب سینه از او روزگار بر کرد





شد داپست پخله نواز آنجان فلک که پرد  
 شکایتی که ز گردون کنند بی بهنرا  
 نوبت بکس نیند به این چرخ سندان  
 چنان ناسازگاری عام شد در روزگار  
 میدان تیغ بازی برق است وزگار  
 باشک تا که دل باغبان غیبزد  
 سر بر آورد از زمین در عهد ما بجا صلا  
 با بهنران استرید کار ندارد  
 رسم آمیزش نیباشد در این وحشت  
 بشیران طعمه از پهلوی خود کردند هدایا  
 همچو کاغذ باد کردند بر سبک مغزی که یافست  
 گذشت آنکه صدف اعتبار کو هر دشت  
 از دانشش آنچه داد کم رزق میند  
 فلک با سنگ چشمان گوشه چشم کرد آفت  
 امید بیش ز فرزند ناخلف دارد  
 نکایتی است که تیر کج از کمان دارد  
 سرگشته آنکه بار باین استیا برد  
 که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلودارد  
 بیچاره دانه ای که سر از خاک بر کشید  
 سر شکت مابدل چسبندگی اثر دارد  
 تخم قارونی که موسی پیش از این در خاک کرد  
 این سنگ بر آینه ابل بهنرا آید  
 از شکر اینجا مزاج شیر بر هم میخورد  
 اگر گادی ذهن او کند لوزینه میبارد  
 در تماشای گاه دوران میراند بیشتر  
 بنرخ خاک بود در شاها هوار امروز  
 چون آسمان در پست حسابی ندیکس  
 که چون فرزند کور آید شود چشم گذارون



ابر ز کام مغنه جهان را گرفته است <sup>۹۱</sup>   
 آنچه از خون جگر در کاسه من کرد چرخ   
 شد دست یک گره از چ و تاب نشین   
 سپهر از کج و بیهاتو تیا کرد استخوانم را   
 فلک مراد کریمان نمیدهد صبا   
 گرچه از وعده احسان فلک پریشم   
 بجرم اینکه دم از صدق میرم چون صبح   
 زن چه باشد که از او مرد بفریاد آید   
 با من همیشه بود فلک در مقام نا   
 از بر ستاره چشم بدی در کین است   
 این دزد با تمام شرکیند با پس   
 زبان شکوه اگر بچو خارداشتی   
 ز دست راست ندانستی اگر چپ را   
 بابر کرد هین خود گشود می چو صد   
 پیوده عود خویش میگردانستم   
 جمع کر میسا ختم میخانه ای میداشتم   
 بنور چرخ سپیک دست میدادتم   
 چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا نام   
 بمصلحت دوسته روزی مگر لغیم شوم   
 نعمتی بود که از پستی خود سیر شدیم   
 لیا لب است ز خون شفق کریم نام   
 شاید عجز بود شکوه زد دنیا کردن   
 این پرده با نبود موافق با زمین   
 با صد هزار تیر چه سازد نشانه ای   
 پیش فلک سکایت دوران چه میری   
 همیشه خرمن گل در کنار داشتی   
 چه کج بخشا بر زمین و یسار داشتی   
 هزار عقد گنزد کنار داشتی



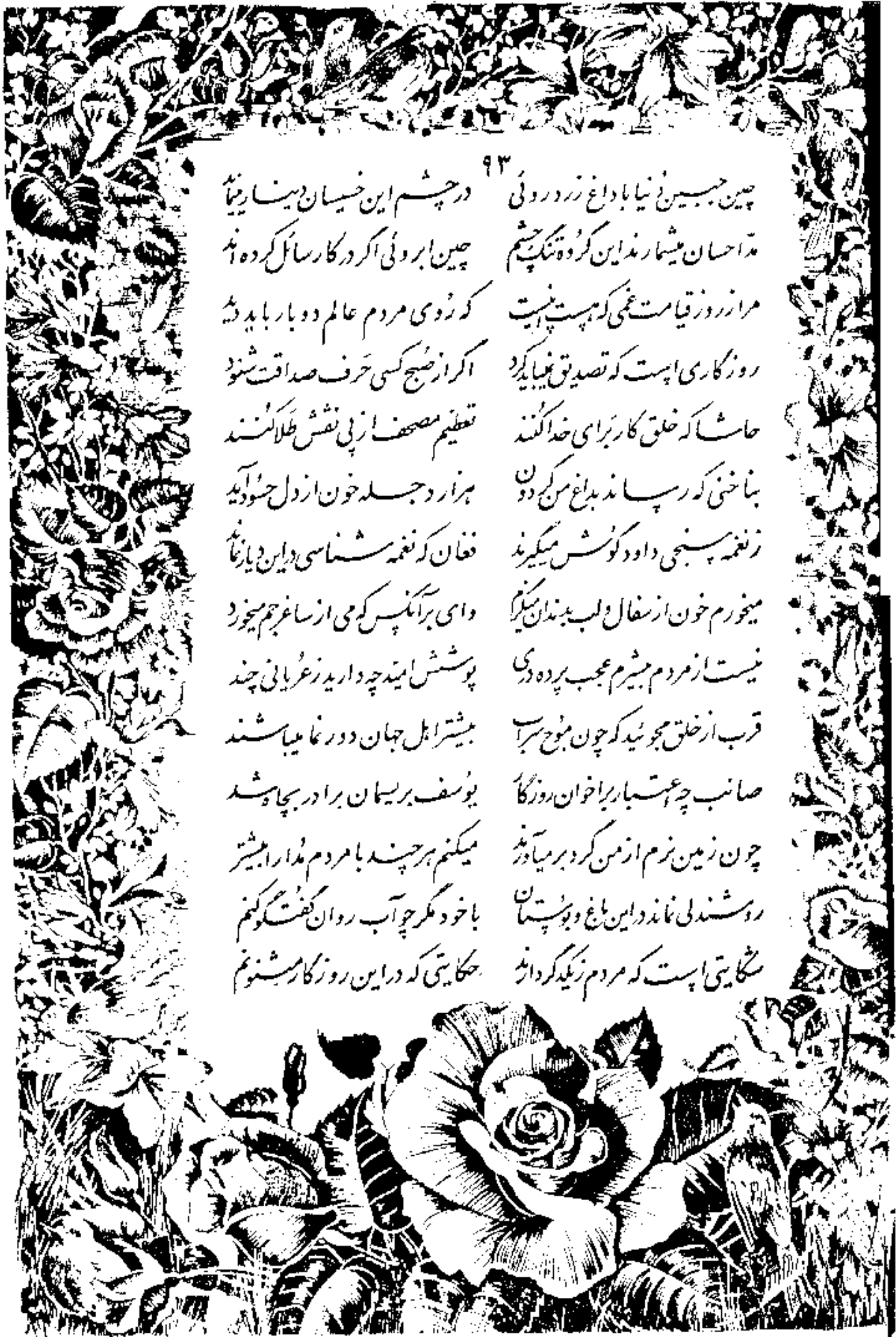
## سکوه فصل روزگار

بانا مرادی از همه کس زخم میخیزم      ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما  
چشم دلسوزی مدار از بهرمان درسیا      که شکند خضر میوشد نهانی آب را  
حدار را آبخشان بر جانم ابریشمین نازد      که پنداری ز بردار در مقامات حریری  
گرچه چون آبله بر تبر کف پا بوسه زدم      ره بروی نیست در این راه که شکست ما  
کشود صائب از مد خلق به سچکا      از خلق روی خود بجنبد ای میکنم ما  
از آن بدامن مقصود کوتاه افتاده است      که پیش خلق دراز است دست حاجت ما  
نیست یکدل که در او کو بر انصاف بود      صد فی چند در این دامن ساحل مایه داشت  
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور      بر چسپند روی مردم دنیا ندیدی است  
که در کز اسپل گرم رحم محتاج کند      ابر بادیده خشک از لب عمان برخاست  
بکیه بر دوستی ساخته حسنطن      کاین بنانی است که ناسا حه زیر در است  
کیست از دوش کسی باری تواند برگزفت      که همه غیبی است در فکر خرد با خود است  
صائب این با که توان گفت که با چندین درد      خبر مایکی از فصل مروت نگرفت  
بگذر ز نیت باطن کسی نیافتد      مدار مردم عالم بطن هزارانی است





چمن حبیبین دنیا باداغ زرد روی <sup>۹۳</sup> در چشم این خیاں دینا رینا  
 مده احسان می شمارند این گروه تک چشم چین ابروی اگر در کار سائل کرده اند  
 مرا روز قیامت غمی که هست نیست که روی مردم عالم دوبار باید ده  
 روز کاری هست که تصدیق نمیکرد اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود  
 حاشا که خلق کار برای خدا کنند تقطیم مصحف از پی نقش طلا کنند  
 بناختی که رسا ند باغ من که در هزار دجده خون از دل جسد آید  
 ز نغمه پسخی داود کوشش میکنند فغان که نغمه شناسی در این دیار غما  
 میخورم خون از سفال و لب بندان میگم وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد  
 نیست از مردم میبزم عجب پرده دری پوشش ایند چه درید ز عریانی چند  
 قرب از خلق مجوسید که چون موج سراسر بیشتر اهل جهان دور نما میباشند  
 صائب چه عتبار بر اخوان روزگار یوسف بر یسان برادر بچا باشد  
 چون زمین نرم از من کرد بر میآید میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر  
 روشندی نماند در این باغ و بوستان با خود مگر چو آب روان گفت گویم  
 شکایتی هست که مردم زباید کرد اند حکایتی که در این روزگار میشنوم



از این سنگین دلان صائب چرا چون تیر کزیم  
 فغان که نیست بجز غیب یکدگر خستین  
 که پر خون شد دمانم از بهان دپستی که بوییم  
 تا ورق بر گشت محضر با بخون من گشت  
 نصیب مردم عالم ز آشنائی هم  
 بگذرانم چون سپلام آشنائی راز خود  
 میاورد و بر مردم تا کند اندر و از تو  
 از زبان شیر پنداری مستم جسته ام  
 چون نیست هیچکس که بداد سخن رسند  
 که باشد بر خلائق پشت بودن مقتدا بود  
 فروغ آشنائی روی کردان گشته از دلیها  
 صائب ز جسمع کردن دیوان چه فایده  
 بهین از آشارویان بجا مانده است دیوار  
 اعتقاد تو بزرگتر از اعجاز است  
 فال مصحف پی تند نمیب طلای مینی

سکوه و از نجات

پاکان ستم ز جور فلک بشیر کشند  
 صاحب نامند از ما عالم و ما تیر درون  
 گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا  
 طالع بر گشته چون نقش نکلین داریم ما  
 کر چه دارد بلبس ما آرزو این باغ را  
 مانند لاله شوخته نانی است روزیم  
 آنهم فلک بخون جگر میدهد ما  
 که میاید بسر وقت دل با جز پریشانی  
 که میگیرد بغیر از سپیل راه منزل ما را

